ضمیمه کودک روزنامه قدس

کانون کودک

شماره ۵۲

چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۹۶
۱۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹/۳ ژانویه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir

اخمو

۱
گاهی دلم پر می‌شود
از کینه و قهر و حسد
یک بچه بد می‌شوم
با غرغر و اخلاق بد

۲
لجباز و اخمو می‌شوم
از میز پایین می‌پرم
در خانه دعوا می‌کنم
با خواهر کوچک‌ترم

۳
انگار در گوشم کسی
آهسته صحبت می‌کند
آن‌وقت با کار بدم
قلب من عادت می‌کند

۴
این‌وقت‌ها تا می‌شوم
یک بچه اخمو و بد،
انگار در من یک‌نفر
دارد خجالت می‌کشد

۱
من از خودم ناراحتم
دلگیرم از این کارها
کاری بکن بهتر شود
اخلاق زشتم، ای خدا!

با الهام از
دعای هشتم صحیفه سجادیه

شاعر: زهرا داوری
تصویرساز: فائزه محمدزادگان

سلام دوست جون گشدوزک!

شنیدم تو یک پا هنرمند هستی و با دوستای رنگیت نقاشی‌های خیلی خیلی خوشگلی می‌کشی. دوست داری نقاشی‌های قشنگت رابرای من بفرستی؟ اسم و فامیلت راهم کنار نقاشیت بنویس و بگو چندساله هستی و به کلاس چندم می‌روی. اینجوری بیشتر باهم دوست می‌شیم. این نشانی تلگرام گشدوزک هست منتظر نقاشی‌های قشنگت هستم.

۰۹۳۶۴۰۲۷۴۱۰

خدای عزیزم سلام

از تو ممنونم

بارالها از تو ممنونم که به من نعمت تبسم بخشیدی و به من هنر دوست داشتن آموختی.
بار الها از تو ممنونم که درقلب من جوانه های محبت را رشد دادی و کینه و نفرت را از من می کنی.
خداوندا
از تو ممنونم که به من آموختی بهشت واقعی در قلب انسان‌هاست....از تو ممنونم...

چه خبر ازبهشت ؟ خیلی دوست دارم بدانم بهشت چه طور جایی است. من فکر می کنم در بهشت مردم صبح که از خواب بیدار می شوند در سلام کردن و احوالپرسی همه با هم مسابقه دارند اما موقع رد شدن از خیابان ها یا گرفتن نان و غذا های خوشمزه بهشت نوبتشان را به دیگری می دهند. من فکر می کنم در بهشت کار همه این است که دیگران را خوشحال کنند و نگذارند کسی غمگین شود. حتی فکر کنم آنجا هر چیزی را با لبخند قیمت می گذارند مثلا این سیب دو لبخند قیمت دارد یا آن شال ده لبخند... عجب جای قشنگی است بهشت خیالی من خدا جان... یعنی می شود بهشت را اینجا هم ساخت...

نویسنده: اسماعیل فیروزی
تصویرساز: زهره اقمایی

کفشدوزک
قدس
ضمیمه کودک
شماره ۵۲
چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۹۶
۱۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹/۳ ژانویه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir

۲

نویسنده: الهام صالح
تصویرساز: زهره اقطایی

ماجراهای کله‌پوک و کله‌کوک

ماجراجویی کله‌پوکی

کله‌پوک و کله‌کوک و کوکی و پوکی با هم درباره فیلم دیشب صحبت می‌کردند. فیلم قشنگی بود. فیلم پسر جنگل! این فیلم درباره کله‌پوکی بود که در بچگی در جنگی گم می‌شود و یک خوگالاز وحشی او را بزرگ می‌کند. پسر جنگل زبان خوگالازهای وحشی را می‌فهمد و با آن‌ها دوست است و گاهی هم سوار میلانازهای منقاردراز می‌شود و بر فراز جنگل پرواز می‌کند. پسر جنگل زندگی جالب و پر هیجانی داشت و بچه‌ها خیلی از این فیلم خوششان آمده بود.

۱

کله‌پوک گفت: من که دیشب تا صبح نخوابیدم. کله‌کوک با تعجب پرسید: فیلم پسر جنگل که فیلم ترسناکی نبود. تو چرا نخوابیدی؟! کله‌پوک جواب داد: من از هیجان خوابم نبرد. خوش به‌حال پسر جنگل! چه زندگی قشنگ و پرهیجانی داشت. سوار میلانازهای منقاردراز می‌شد و با خوگالازهای وحشی حرف می‌زد. ولی ما باید درس بخونیم و امتحان بدیم. من که از این زندگی خسته شدم. من هم می‌خوام مثل پسر جنگل توی جنگل با خوگالازهای وحشی و میلانازهای منقاردراز زندگی کنم. بعد کله‌پوک خیلی جدی و مصمم گفت: من می‌خوام برم به جنگل و بچه یک خوگالاز وحشی بشم. شما هم با من میاین؟!

کله‌کوک و کوکی و پوکی به‌هم نگاه کردند و خندیدند. کله‌پوک ناراحت شد و گفت: من رو مسخره می‌ک
رفتم توی جنگل و از دست این زندگی سخت و بی‌هیجان خلاص شدم، اون‌وقت همه‌تون آرزو می‌کنین ک
با من اومده بودین. کوکی به پوکی نگاه کرد و با تعجب پرسید: کله‌پوک جدی تصمیم گرفته که بچه یک
وحشی بشه! پوکی گفت: فکر کنم داره جدی حرف می‌زنه. کله‌کوک به کله‌پوک گفت: صبر کن ببینم! تو
جدی حرف می‌زنی؟ یعنی این فیلم رو باور کردی؟ کله‌پوک گفت: خب معلومه که باور کردم. من خودم
فیلم دیدم که پسر جنگل با خوگالازهای وحشی صحبت می‌کرد و همه خوگالازها اونو دوست داشتند. کل
گفت: ولی فیلم‌ها رو می‌سازن و خیلی از چیزهایی که توی فیلم‌ها هستن، توی دنیای واقعی نیستن. کله‌پو
گفت: ولی من از این زندگی خسته شدم و خیلی دوست دارم مثل پسر جنگل زندگی کنم.

۳

نویسنده: حمیده زمانی
تصویرساز: راحله کریم‌بخش

آقای کفشدوزک یک سیم‌کش برق بود که به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. او همیشه به‌تنهایی به سفر می‌رفت و خانم کفشدوزک و کفشی، دختر کوچولوی آن‌ها در شهر خودشان می‌ماندند. سفرهای آقای کفشدوزک طولانی شده بود، او نمی‌توانست زمان زیادی را با خانواده‌اش بگذراند و خیلی کم می‌توانست کفشی را ببیند، به همین دلیل هم تصمیم گرفت این‌دفعه همراه با خانواده‌اش به سفر برود. خانم و آقای کفشدوزک با کمک هم وسایل خانه را جمع کردند. آن‌ها خیلی مراقب بودند تا وسایل را با دقت بسته‌بندی کنند، چون راه طولانی بود و ممکن بود وسایل بشکنند، اما کفشی وسایلش را جمع نکرده بود. خانم کفشدوزک از این‌کار کفشی تعجب کرد. او همیشه به حرف‌های مامان گوش می‌داد، اما این‌بار حرف‌نشنو شده بود. خانم کفشدوزک از کفشی پرسید: «چرا وسایلت را جمع نمی‌کنی؟» کفشی گفت: «دوست ندارم! من اصلاً هیچ‌کدام از وسایلم را جمع نمی‌کنم!» خانم کفشدوزک بازهم تعجب کرد: «چرا؟» او به چشم‌های دختر کوچولوی خودش نگاه کرد و ته آن‌ها غصه دید. غصه به‌شکل یک قطره اشک از چشم کفشی بیرون آمد. خانم کفشدوزک پرسید: «چی شده؟» با این سؤال اشک‌های بیشتری از چشم‌های کفشدوزک کوچولو بیرون آمد و همین‌طورکه گریه می‌کرد، گفت: «من نمی‌خواهم از این خانه بروم، نمی‌خواهم از این شهر بروم. همه دوست‌های من اینجا هستند. من در شهر جدید تنها می‌مانم. دلم برای دوست‌هایم تنگ می‌شود.» خانم کفشدوزک دختر کوچولویش را دلداری داد: «تو نباید غصه بخوری. در خانه جدید هم دوست‌های جدیدی پیدا می‌کنی.» اما کفشی نمی‌خواست به حرف‌های مادرش توجه کند. او گریه‌کنان جواب داد: «نه! من نمی‌توانم با کفشدوزک‌های جدید دوست شوم. دوست‌های من اینجا هستند.» مامان کفشدوزک اشک‌های کفشی را پاک کرد: «من به تو قول می‌دهم که می‌توانی دوست‌های جدید پیدا کنی. برای دلتنگی هم راه چاره‌ای هست. تو می‌توانی به دوست‌هایت تلفن کنی و با آن‌ها حرف بزنی.» کفشی هنوز راضی نشده بود، اما باید وسایلش را جمع می‌کرد. خانواده آقای کفشدوزک همان‌روز به یک شهر جدید اسباب‌کشی کردند. دو سه هفته از ورود آن‌ها به شهر و خانه جدید گذشته بود که یک‌روز کفشی صدای تالاپی شنید. یک‌توپ سه‌رنگ افتاده بود توی حیاط. کفشی به حیاط رفت تا توپ زرد و قرمز و آبی را بردارد، اما همان‌موقع صدای زنگ در را شنید. کفشی در را باز کرد. چندتا کفشدوزک هم‌سن‌وسال کفشی پشت در ایستاده بودند. یکی از آن‌ها جلو آمد و گفت: «توپ ما اینجاست؟» کفشی فقط سرش را تکان داد. او می‌خواست توپ را به بچه‌ها بدهد که صدای خانم کفشدوزک را شنید: «کفشی! بهتر است بچه‌ها را به خانه دعوت کنی تا با هم چای و شیرینی بخورید.» کفشی دید که سه‌تا کفشدوزک به روی همدیگر لبخند زدند. آن‌ها از پیشنهاد چای و شیرینی خیلی خوشحال شده بودند، پس به خانه آقای کفشدوزک رفتند. کفشی نفهمید چطوری، اما وقتی چایش را خورد، با کفشدوزک‌ها دوست شده بود و در حیاط خانه با دوست‌های جدیدش بازی می‌کرد.

بریم سراغ یک داستان شیرین و خوشمزه

دوستان جدید

۲

نویسنده: الهام صالح
تصویرساز: زهره اقطایی

سنبله به عید نوروز فکر می‌کند

با لاله و سنبل پیش به‌سوی عید نوروز!

نویسنده: عاطفه حق‌گشایی
تصویرساز: عارفه حق‌گشایی

سنبله تازه از مدرسه آمده است. وارد اتاقش شد و به کرم‌کوچولو سلام کرد: «سلام کرم‌کوچولو، چطوری؟» کرم‌کوچولو که از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود با خوشحالی گفت: «واس سنبله، سلام. بالاخره آمدی...»
سنبله خندید و گفت: «بله، راستی شاید امروز به گلخانه نرگس‌بانو رفتیم تا گل سنبل و لاله بکاریم! باید از مامان بخواهم با او هماهنگ کند.»
کرم‌کوچولو کمی فکر کرد و گفت: «گل سنبل؟!» سنبله گفت: «همان گلی که عید نوروز سر سفره هفت‌سین می‌گذاریم. رنگ بنفش یا سفید یا آبی دارد. یک شاخه پر از گل! بگذار ببینم در کتاب باغبانی‌ام عکسش حتماً هست. نشانت می‌دهم.» بعدهم رفت سراغ کتابخانه و کتاب باغبانی!
کرم‌کوچولو گفت: «الان که اول زمستان است، مگر می‌شود در زمستان هم گل کاشت؟» سنبله همان‌طور که کتاب را ورق می‌زد، گفت: «اتفاقاً نرگس‌بانو گفت اواخر پاییز و اوایل زمستان بهترین زمان برای کاشت لاله و سنبل است. آن‌ها دربرابر سرما مقاوم‌اند» سنبله عکس گل سنبل را در کتابش پیدا کرد و به کرم‌کوچولو نشان داد. حالا کرم‌کوچولو می‌داند گلی که قرار است بکارند چه‌شکلی می‌شود!
تق تق تق! «ما رسیدیم نرگس‌بانو. سلام!» نرگس‌بانو که منتظر آن‌ها بود به استقبالشان آمد و سلام کرد و سنبله را به‌طرف میز کارش راهنمایی کرد. روی میز کار خاک و بیلچه و یک لیوان آب و گلدان بود. نرگس‌بانو به سنبله گفت: «پیاز گل‌ها را بده به من. اول باید آن‌ها را در این مایع ضدقارچ بگذاریم پانزده دقیقه‌ای بماند. بعد بیا برویم یک چرخی در گلخانه بزنیم تا پیازها آماده کاشت شوند.» حدود یک‌ربع بعد نرگس‌بانو و سنبله پیازها را از داخل محلول درآوردند و نرگس‌بانو تأکید کرد: «اصلاً نباید پوسته روی پیاز را بکنیم. یادت باشد سنبله! حالا کمی خاک توی گلدان می‌ریزیم. گلدان برای یک پیاز باید قطرش حدود دوازده سانت باشد. پیاز را بگذار داخل خاک، انتهای پیاز باید به‌سمت پایین گلدان باشد. حالا نگه دارش! خب، من خاک می‌ریزم. حدود دو تا سه‌سانت از پیاز باید بیرون از خاک باشد.» وقتی کاشت پیازها تمام شد، نرگس‌بانو به سنبله گفت: «این گلدان‌ها را باید در دمای سرد نگه داری و دور از نور آفتاب. وقتی جوانه زدند کمکم توی نور آفتاب قرارشان بده تا گل‌های زیباتری داشته باشند.» سنبله گلدان‌ها را در دستش گرفت و گفت: «پیش به‌سوی عید نوروز با سنبل و لاله!» بعدهم از نرگس بانو تشکر کرد و گفت که عکس گل‌هایش را حتماً برای او می‌فرستد.

۲

کله‌کوک گفت: ولی نمی‌تونی مثل پسر جنگل زندگی کنی. بیا دوباره با هم درباره فیلم صحبت کنیم. تو یک نوزاد نیستی که توی جنگل گم شده باشی! تو بزرگ شدی و از بچه‌های خوگالاز وحشی بزرگ‌تر هستی و وقتی خوگالاز وحشی تو رو ببینه، اصلاً دلش برای تو نمی‌سوزه و تو رو به فرزندی قبول نمی‌کنه. کله‌پوک گفت: خب با خوگالاز صحبت می‌کنم و بهش می‌گم که خیلی دوست دارم پیشش بمونم! کوکی و پوکی با تعجب به کله‌پوک نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند باور کنند که او تا این اندازه تحت‌تأثیر فیلم پسر جنگل قرار گرفته است. کوکی گفت: ولی خوگالازهای وحشی زبان تو را نمی‌فهمند و فقط به این فکر می‌کنند که بچه‌هایشان گرسنه هستند و ممکن است تو را شکار کنند و برای بچه‌هایشان ببرند.

۳

۴

۵

پوکی گفت: کی گفته که زندگی پسر جنگل بهتر از زندگی ماست؟ فکر کن اگه یک خوگالاز وحشی تو رو به فرزندی قبول کنه، باید همیشه گوشت خام بخوری! چون خوگالازها هیچ‌وقت غذا نمی‌پزند. کله‌پوک گفت: وای چرا این‌رو توی فیلم نشون ندادند؟ پوکی جواب داد: آخه چطوری همه مسائل زندگی رو توی فیلم ۲ ساعتی نشون بدن؟ کله‌کوک گفت: تازه اگه بچه خوگالاز وحشی بشی، باید با بستنی و کیک و شکلات خداحافظی کنی. زمستون‌ها هم از بخاری خبری نیست و باید تیک‌تیک بلرزی.
کوکی هم ادامه داد: و دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی تلویزیون نگاه کنی و فیلم‌های تخیلی و پرهیجان ببینی! کله‌پوک گفت: من اصلاً به این‌چیزها فکر نکرده بودم. اگه به جنگل رفته بودم اصلاً معلوم نیست الآن چه بلایی سرم اومده بود! کله‌کوک گفت: باید همیشه بدونی که همه چیزهای توی فیلم‌ها درست نیست و ما نباید بدون فکر کارهای قهرمان‌های فیلم‌ها رو انجام بدیم.

خوانش کتاب «از پنبه تا لباس»

یک داستان علمی

چندهفته‌ای هست که فقط کتاب‌های داستان می‌خوانیم که خیلی خوب است. اما ما باید چیزهای زیادی یاد بگیریم که کتاب‌های علمی می‌توانند به ما کمک کنند. برای این‌هفته یک کتاب دانستنی‌ها انتخاب کردم که تو خیلی راحت می‌توانی چیزهایی را که در آن نوشته شده، بفهمی. این کتاب درباره پنبه است. از خودِ پنبه در مزرعه‌ای که در سرزمین‌های گرم است، تا کارخانه و بعد فروشگاه‌های لباس با هم جلو می‌رویم و یاد می‌گیریم برای دانه پنبه چه اتفاقی می‌افتد. راستی، کتاب «از پنبه تا لباس» یک بخش جالب هم دارد. می‌توانی کتاب را بخوانی، عکس‌ها را قیچی کنی و بعضی از عکس‌ها را هم رنگ کنی.

۱ کاشتن پنبه

خب، از اولِ اول شروع می‌کنیم، از موقعی‌که پنبه کاشته می‌شود: «بوته پنبه در سرزمین‌های گرم می‌روید. در آنجا مزرعه‌های بزرگ پنبه وجود دارد. بر شاخه‌های بوته پنبه، گلوله نرمی می‌روید که غوزه پنبه نام دارد. در غوزه‌ها کُرک‌های نرمی هست که بعداً تبدیل به پنبه می‌شود.» بعد نوبت به این می‌رسد که کشاورزان با دست یا ماشین‌های پنبه‌چینی، پنبه‌ها را بچینند. پس از این نوبت تمیز کردن غوزه‌هاست: «غوزه‌ها را تمیز می‌کنند و کُرک پنبه را به‌صورت توده بزرگ و فشرده‌ای درمی‌آورند که عَدلِ پنبه نام دارد.» این عدل‌ها را به کارخانه می‌برند و با استفاده از ماشین‌های ریسندگی به‌شکل نخ درست می‌کنند.

۲ پارچه

اگر گفتی با این نخ‌ها چه‌کار می‌کنند؟ آفرین! با آن‌ها پارچه می‌بافند: «نخ‌های زیادی را درکنار هم به‌صورت موازی و با فاصله‌های مساوی قرار می‌دهند و سر آن‌ها را به دو میله چوبی وصل می‌کنند تا ثابت بمانند. بعد نخ دیگری را از لابه‌لای این نخ‌های موازی عبور می‌دهند. به این‌ترتیب، پارچه بافته می‌شود.» این پارچه‌ها را دور هم می‌پیچند تا به‌شکل توپ پارچه درآید. توپ‌های پارچه را هم به مغازه‌های پارچه‌فروشی و کارگاه‌های خیاطی می‌برند. برای این‌که بدانی در خیاطی‌ها چه اتفاقی می‌افتد، بقیه را بخوان: «در خیاطی‌های بزرگ و کارگاه‌های تولید لباس، برای کُت، شلوار، پیراهن و دامن، الگوهای زیادی وجود دارد.» می‌دانی الگو چیست؟ این هم تعریف الگو: «الگو، کاغذی است که به‌شکل لباس بُریده شده و آن را روی پارچه می‌گذارند و پارچه را به‌شکل آن می‌بُرند.»

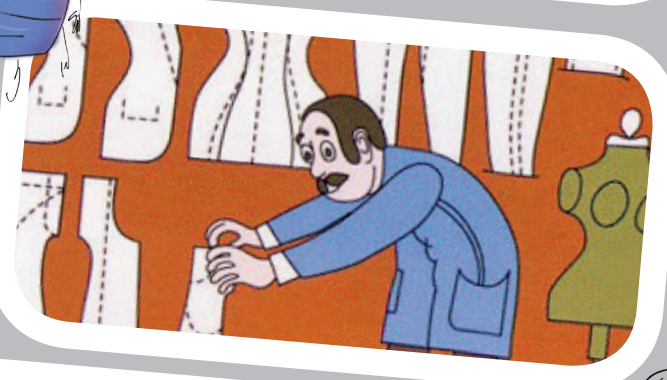

۳ لباس

خب، وقتی خیاط ما یک الگو داشته باشد، می‌تواند با آن هرچیزی‌که بخواهد، بدوزد. مثلاً خیاط توی کتاب، یک شلوار می‌دوزد. او اول از روی الگو پارچه را می‌بُرد و بقیه کار دوختن هم این‌شکلی است: «پارچه‌های بُریده‌شده به‌دقت با نخ دوخته می‌شوند. جیب‌ها، جای کمربند و دیگر چیزها درست به همان شکلی است که الگو نشان می‌دهد.» بعد از این‌که شلوار دوخته شد، یا آن را به مُشتری می‌دهند، یا این‌که به فروشگاه‌های لباس می‌برند. لباس‌ها هم برای بزرگ‌ترها و هم برای کوچک‌ترهاست. وقتی هم لباس را به فروشگاه بردند، تو با مامان یا بابا، شاید هم با هردو برای خرید به فروشگاه می‌روی و یک شلوار قشنگ می‌خری. مُبارک باشد!

از پنبه تا لباس/دانستنی‌ها برای کودکان ۱/بازنویسی: طلیعه خادمیان/ تصویرگر: محمود محرابی/کتاب رُخ، مجموعه کودک و نوجوان انتشارات جهان کتاب/ گروه سنی: ب، ج

کاشف کودک
قدس
ضمیمه کودک
شماره ۵۲
چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۹۶
۱۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹/۳ ژانویه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir

نویسنده: الهام صالح

جدول شماره ۱۳

دوست عزیزم سلام، اگر منتظر جدول این هفته هستی، این هم جدول جدید. این جدول درمورد داستان حضرت سلیمان است. حضرت سلیمان یکی از پیامبران خداست که پادشاهی دانا و عدالت‌خواه بود. برای حل این جدول باید این داستان را بخوانی تا بتوانی سؤالات را جواب بدهی. برای این‌که با این داستان آشنا شوی، می‌توانی قرآن را برداری و معنی آیه‌های ۱۵ تا ۴۴ سوره نمل را بخوانی. رمز جدول را هم پیدا کن.

۱- اسم پدر حضرت سلیمان که او هم از پیامبران خدا بود.
۲- نام سرزمینی که حضرت سلیمان پادشاه آنجا بود.
۳- وقتی‌که حضرت سلیمان پیامبر شد، خداوند زبان ..... و اسرار دانش‌ها را به او یاد داد.
۴- حضرت سلیمان به هریک از حیوانات انجام کار خاصی را سپرد، مثلاً هدهد و کبوتر نامه‌رسان شدند و ..... را حاکم جنگل کرد.
۵- حضرت سلیمان دستور داد برای او که پادشاه آن سرزمین بود یک ..... از سنگ‌های گرانبها ساختند.
۶- یکی از داستان‌های معروف حضرت سلیمان مربوط به وقتی است که او از سرزمین این موجودات که خیلی کوچک هستند، عبور می‌کرد.
۷- آن‌ها وقتی متوجه عبور حضرت سلیمان از سرزمینشان شدند تصمیم گرفتند هدیه‌ای به ایشان بدهند که ..... خودشان باشد.
۸- آن‌ها برای هدیه به حضرت سلیمان به ایشان چیزی دادند که برای خودشان یک خوراکی لذیذ بود، این خوراکی ..... بود.
۹- یکی دیگر از داستان‌ها مربوط به یک ملکه زن که اسمش ..... بود، است.
۱۰- هدهد به فرمان حضرت سلیمان برای این ملکه یک ..... برد تا او و مردمش را به خداپرستی دعوت کند.
۱۱- اسم سرزمینی که این ملکه بر آن حکومت می‌کرد سرزمین ..... بود.
۱۲- حضرت سلیمان به اذن خداوند می‌توانست به همه موجودات ازجمله انس و .... فرمان بدهد.

نویسنده: منصوره گلی
تصویرساز: فاطمه آقایی